

"من هرگز کار سیاسی نمی‌کنم" ... "من تنها مرد سیاسی آن هستم." سقراط

"... زمانی دراز آدمیان پراکنده می‌زیستند چون هنوز شهری به وجود نیامده بود. از این رو همواره دستخوش حمله‌ی درندگان بودند و از آنان آسیب می‌دیدند زیرا اگر چه به یاری فن‌های گوناگون وسایل زندگی خود را مانند خوراک و مسکن فراهم می‌ساختند ولی از پایداری در برابر جانوران درنده ناتوان بودند. از این رو کوشیدند تا گرد هم آیند و شهر و روستا بسازند... ولی همین که در جایی گرد آمدند به آزار یکدیگر پرداختند زیرا از هنر کشاورزی و اصول زندگی اجتماعی بی‌بهره بودند. ناچار از یکدیگر جدایی گزیدند و پراکنده شدند و دوباره دستخوش آزار درندگان گردیدند. زئوس چون نوع بشر را در آستانه‌ی نابودی دید، به وسیله هرمس شرم و عدالت را به روی زمین فرستاد تا به واسطه‌ی آن آدمیان با یکدیگر پیوند یابند و در جامعه‌ها نظم و قانون برقرار شود. هرمس از زئوس پرسید: «شرم و عدالت را میان آدمیان چگونه تقسیم کنم؟ همان سان که هنرها و فن‌های گوناگون تقسیم شده است؟ تقسیم فنون و هنرها به این گونه است که مثلاً هنر پزشکی چون به یک تن داده شده برای گروهی که از آن بی‌بهره‌اند کافی است. فنون دیگر نیز به همین قاعده تقسیم شده است. آیا در تقسیم شرم و عدالت از این روش پیروی کنم یا همه را از آن‌ها برخوردار سازم؟» زئوس گفت: «چنان تقسیم کن که همه از آن‌ها بهره‌مند شوند زیرا اگر این فضیلت‌ها در انحصار تنی چند قرار گیرند، جامعه پایدار نخواهد ماند...»

از این رو، سقراط گرامی. همه‌ی مردم، از جمله آتینان، معتقدند در جایی که هنر معماری یا فنی دیگر موضوع بحث باشد تنها چند تنی که در آن هنرها استادند حق دارند در بحث و شور شریک شوند. و اگر کسی که از آن هنرها بی‌بهره است بخواهد اظهار نظر کند، چنان که گفتی او را تحمل نخواهند کرد و از نظر من نیز حق همین است. ولی آن جا که مشاوره‌ی سیاسی در میان باشد، یعنی موضوعی که شرط اظهار رای در آن بهره‌مندی از شرم و عدالت و خویشتن‌داری است، همه‌ی مردمان اجازه اظهار نظر دارند زیرا همه مردمان از این قابلیت‌ها برخوردارند و اگر جز این بود جامعه پایدار نمی‌ماند. پس، سقراط، این است علت آن تفاوت." پروتاگوراس

"نخست، وظیفه‌ی فلسفه، فلسفه‌ای در خدمت تاریخ است که آنگاه که خود-بیگانگی انسان در پیکره‌ی مقدسش فاش شده است، خود-بیگانگی را در پیکره‌ی نامقدسش بر ملاسازد. به این سان، نقد آسمان به نقد زمین، نقد مذهب به نقد حقوق و نقد الاهیات به نقد سیاست بدل می‌شود..."

"تنها زمانی‌که انسان نیروهای خود را به مثابه‌ی نیروهای اجتماعی شناخته و سامان دهد و نیروی اجتماعی را به صورت نیروی سیاسی از خود متمایز نسازد، تنها در آن هنگام است که رهایش بشری انجام می‌پذیرد." مارکس

قرن «سیاست» و... مرد هزار چهره

در شماره‌ی سی و یکم طرحی نو، بحثی پیرامون یکی از گروه‌های چپ خارج از کشور داشتیم. در آن جا، با تأکید بر ویژگی این گروه - از جمله بر خصلت فرقه‌ای، تمامت‌خواه و مرید و مرادی آن- طرح کردیم که این گونه سازمان‌ها همواره در بن‌بستی عملی و نظری دست و پا می‌زنند. آن‌ها با بحران‌هایی متناوب روبه‌رو می‌شوند که همگی از یک تناقض اساسی برمی‌خیزد: ناسازگاری روزافزون میان هدف‌ها و ادعاهای اعلام شده که مبانی هویتی و هستانه‌ی آن‌ها را تشکیل می‌دهند و واقعیت‌های متنوع و سرسخت اجتماعی و تاریخی. در ضمن در همان جا تصریح کردیم که این دوگانگی و تناقض میان حرف و عمل- البته شاید با شدت کمتر ولی به هر رو به مثابه‌ی یک بیماری مزمن، آشکار یا نهان- شامل حال دیگر سازمان‌های چپ که خود ما نیز جزئی از آن‌ها می‌باشیم و به طور کلی همه‌ی احزاب سیاسی راست و چپ می‌گردد.

در همان مقاله نیز تأکید کردیم که جنبش چپ در مجموع با بحرانی سه‌گانه روبه‌رو است: بحران «سیاست»، بحران تحزب سیاسی و بحران پروژه‌ی اجتماعی. در این قلمیاری، ما به بحث اول خواهیم پرداخت و دو دیگری را در فرصت‌های آینده مورد بررسی قرار دهیم.

در این جا، تلاش ما این است که نشان دهیم بحران نامبرده بسی ژرف و ساختاری است. به این معنا که سررشته‌ی آن را نباید، از نظر ما، به طور عمده در معلول‌ها، در شکل‌های فعالیت سیاسی، در شعارها و برنامه‌ها، در جغرافیای سیاسی خاص و یا در شرایط ویژه‌ی اجتماعی جست... چه امروزه در همه جا آشکار شده است که بحران فعالیت سیاسی، در مجموع، همه‌ی احزاب سیاسی را در کام خود فرو برده است. در نتیجه، به عقیده‌ی من، ریشه‌ی مشکل را باید در خود «سیاست» یعنی در مفهوم و تعریف پذیرفته شده و شناخته‌شده‌ی آن و در نتیجه در عمل ناگزیر ناظر بر آن و ناشی از آن، جست‌وجو کرد. به بیان دیگر، بحران عمل سیاسی واقعاً موجود در جهان امروز، در تمامی طیف آن، از راست تا چپ، به طور اساسی ناشی از این یا آن «انحراف» از سیاست "راستین"، محصول این یا آن وضعیت عینی و یا این یا آن رهبری نابکار نبوده بلکه حاصل پدیده‌ای است که، از دیرباز تا کنون، «سیاست» اش نامیده‌ایم و «فلسفه»‌ای برای آن اختراع کرده‌ایم. بر مدار آن می‌زیبیم و می‌انگاریم، خطابه می‌گوییم و خطابه می‌شنویم، رساله می‌نویسیم و رساله می‌خوانیم، برمی‌گزینیم و برگزیده می‌شویم، رهبری می‌کنیم و رهبری می‌شویم، قربانی می‌دهیم و قربانی می‌کنیم و در یک کلام، همواره طبق اصول دین آن عمل کرده‌ایم و عمل می‌کنیم.

سده‌ی بیستم را باید عصر صعود و سقوط «سیاست» نامید و الحق جایزه‌ی قرن را به «مرد سیاسی» اهدا کرد. می‌گوییم «مرد»، زیرا وی برای زن در نمایشنامه‌ی «سیاست»، همیشه و علی‌العموم، «نقش افتخاری» را در نظر گرفته است. ولیکن در این جا، «مرد سیاسی» ما هزار و یک نقش و چهره دارد.

ابتدا، در سپیده‌دمان قرن، با نقاب دولت ملی (Etat - nation) ظاهر می‌شود. قهر "مشروع"، متمرکز و قانونی را جانشین غداره‌کشی فنودالته‌ها می‌کند. به این سان، «مرد سیاسی» جهان‌روا (universal) در تمایز با «شهروند» خصوصی (citoyen)، از دل انقلاب‌ها و حوادث قرن هجدهمی، عصر عروج بورژوازی، متولد می‌شود. «امر» دولت Etat بر

«امر» مدني Civil مستولي مي‌شود. هگل بر روعي از مارکس، بر آن روح هوادار جامعه‌ي آزاد- مشارکتی- خودنهادینه- خودگردان مارکس، چیره مي‌گردد.

در شباب قرن، «مرد سياسي» با چهره‌ي "دفاع ملي" آشکار مي‌شود. بي‌پروا در خطابه‌ها براي "صلح" و "برادري ملل" اشک تمساح مي‌ريزد و در خفا جهان را با هم‌کيشان خود تقسيم مي‌کند و به اين سان جنگ را تدارک، لباس رزم را بر تن "هم‌ميهنان" مي‌کند. «مرد سياسي» ما، در اين اثنا، با چهره‌ي ديگر نيز وارد صحنه مي‌شود. کارگران را همواره موعظه مي‌کند که "ميهن ندارند"... اما!! سر بزنگاه، آن جا که حرف و عمل قرار است با هم ملاقات کنند، کارگران را فرا مي‌خواند تا بر کارگران نشانه روند.

«مرد سياسي» ما اکنون با حجاب انقلابي و "پرولتاريابي" وارد عمل مي‌شود. دشمن قسم خورده‌ي سرمايه، مبلغ "حکومت رنجبران"، منادي رهايي و برابري است. وليکن از آني که بر اريکه‌ي قدرت مي‌نشيند، به نام "قدرت کارگري"، قدرت را از کارگران بازمي‌ستاند، به نام "الغاي سرمايه"، سرمايه را تحکيم و "عمومي" (دولتي) مي‌کند، به نام "پاسداري از انقلاب"، آزادي را توقيف و در گولاگ محبوس مي‌کند، به نام "منافع جمعي" و تحت لواي يك ايدئولوژي تمامت‌خواه و کثرت‌زدا، فرد را از فرديت انساني، از هويت فردي خود تهی، برده‌ي ديوان مي‌کند.

اکنون «مرد سياسي» ما، با رأي دمکراتيك عوام پيشواي مردم مي‌شود. به شکرانه‌ي تمکين توده، کرنش "فيلسوف"، و مماشات "دمکراسي‌ها"، "نبرد" موعود را آغاز مي‌کند. سرزمين خود را تنگ شمرده است، جهان را مي‌طلبد. يك دم، کوره‌هاي نژادکشي را از کار بازني‌دارد تا "نژاد برتر" را مستولي کند.

سپس نيمروز قرن بر بام ويرانه‌هايي که "مردان سياسي" پيشين به جاي گذاشته‌اند، فرامي‌رسد. «مرد سياسي» ما اين بار نيز با نقاب‌ها و "ايسم"‌هاي گوناگون وارد عمل مي‌شود. به نام دفاع از "منافع غرب"، لشکر مي‌کشد تا از تتمه-ي مستعمرات خود حراست کند. به نام ملت و استقلال، تحصن مي‌کند، روزه مي‌گيرد، تحريم مي‌کند، ملي مي‌کند، مقاومت مي‌کند، کودتا مي‌کند، جنگ مي‌کند، مذاکره مي‌کند، سازش مي‌کند، مصالحه مي‌کند... و هر بار در رأس "مبارزه‌ي آزاديبخش" و نهضت "ملل ستم‌ديده"، سرنوشت آن‌ها را رقم مي‌زند. در همين گيرودار نيز، «مرد سياسي» ما تحت لواي "انقلاب"، "براندازي"، "سوسياليسم" و "کمونيسم"، براي "رهايي خلق"، دست به مبارزه مي‌زند، مخفي مي‌شود، پارتيزان مي‌شود، به مشي سياسي- توده‌اي روي مي‌آورد، افشا مي‌کند، افشا مي‌شود، ترور مي‌کند، ترور مي‌شود، زنداني مي‌شود، زنداني مي‌کند، شکنجه مي‌شود، شکنجه مي‌کند، شهيد مي‌شود، به شهادت مي‌رساند و پاره‌اي بزرگ از او نيز، با چشم اميد بستن به قبله‌گاه‌هاي "نوين"، عامل و مهره‌ي بي‌اختيار «سياست» اردوگاهي و دستورالعمل‌هاي "پدر خلق‌ها" مي‌گردد. در جايگاه اپوزيسيون و اقليت، طالب آزادي براي دگراندیشان و خلق‌سالار است، در جايگاه متفوق و اکثريت، دگرکش و خودسالار مي‌شود.

اکنون ديگر آفتاب قرن به غروب خود نزديک شده و «مرد سياسي» ما همواره با نقاب‌ها و نقش‌هاي گوناگون و کمتر ناشناخته، صحنه‌ي بازي «سياست» را ترک نمي‌کند. چه او براي اين حرفه به دنيا آمده و کار ديگري از او ساخته نيست. در يك جا به نام "دولت رفاه" Etat providence، تسکين‌بخش بي‌عدلتي‌هاي نظم سرمايه‌داري مي‌شود و در جايي ديگر در قالب "آزادي کسب و کار" عنان را از گرده‌ي سرمايه چموش برمي‌دارد. در يك جا به نام دين و خدا، چونان قساوتي مي‌کند که خدا [ي خود] را نيز بنده نيست، در جايي ديگر به نام قوم، محشر قوم‌کشي برپا مي‌کند...

«ده فرمان» «مرد سياسي»

شماه‌اي که در بالا، از هزار و يك چهره‌ي «مرد سياسي» به دست داديم، به هيچ رو به معنای آن نبود که نقاب‌ها را در هم نورديم، هم‌سطح، هم‌وزن و هم‌سان نشان دهيم. چه در اين صورت، نقض آن غرضي مي‌شود که در پي آن هستيم. يعني نشان دهيم که «سياست»، آن طور که خلق گرديده، تعريف شده است و عمل مي‌شود، در يکي از مختصاتش، يك‌سان نگري است، هم‌سنگ سازي است، حذف «دگر» است، الغاي چندگانگي و تکثر (پلوراليسم) است. در حالي که، با طرح «مرد سياسي» هزار چهره، مدعي آنيم که «سياست»‌هاي متعدد، متفاوت و گاه متضاد، همه از يك جوهر و ريشه نشأت مي‌گيرند، همه از يك کانون مرکزي الهام مي‌پذيرند، همه از يك آبشخور تغذيه مي‌کنند. و اين آن چيزي است که ما اصول دين سياست واقعاً موجود مي‌ناميم و در «ده فرمان» جاودانه‌ي «مرد سياسي»، مشخص مي‌کنيم: «سياست»، در مفهوم سنتي، رايج و شناخته شده‌ي آن يعني ۱- فن و دانش. ۲- هنر حکومت کردن. ۳- تقسيم کار اداره‌کننده- اداره‌شونده. ۴- حوزه‌ي فعاليت دولت، احزاب سياسي، پارلمان... ۵- ابزارسازي. ۶- جباريت کلام سياسي. ۷- "قهر مشروع" و تغلب. ۸- استبداد حقيقت و خرد. ۹- پارادېگم منزله. ۱۰- يگانه کردن چندگانگي.

به اين سان، چالشي که ما را در آستانه هزاره‌ي سوم به مبارزه مي‌طلبد، نه اصلاح «سياست» و يا تغيير آن و يا ترميم آن و يا جايگزين کردن آن توسط «سياست»‌ي ديگر و بهتر... بلکه نقد و نفي و نسخ آن است. گسست ريشه‌اي و راديکال از آن است. مسئله بر سر ايجاد "چيز"‌ي ديگر نيست که بايد در «جايگاه» «سياست» بنشيند، بلکه برانداختن آن «جايگاه» است. مسئله بر سر تلاش پرسش انگيزانه در هم‌ياري با روند (processus) است که در اشکال و مقياسي معين، از هم اکنون و حي و حاضر در جامعه حضور دارد و عمل مي‌کند و «سياست»، همواره در طول تاريخ، با بهره جويي از شرايط عيني و ذهني، حرکت، رشد و توسعه‌ي آن را محدود، مسدود و منکوب کرده است. و آن روند، عروج «شهروند- متفکر- مداخله‌گر- اجتماعي» است، برآمدن فعاليت اجتماعي آزاد و مشارکتی، خود- مختار autonome، خود- گردان auto-gestionnaire و خود- نهادينه‌ساز auto-institutionnel است. اما پيش از آن که به اين مطالب بپردازيم، بايد آگاه باشيم که رد «سياست» با قطعيتي که مورد توجه ماست، تنها از راه «کشتن پدر» و به سرانجام رساندن اين قتل، امکان‌پذير است.

اندر ضرورت "قتل پدر"

فرويد با حرکت از يك فرضيه‌ي داروين به اين نتيجه رسيد که انسان‌ها در ابتدا در طايفه‌هاي بدوي کوچک زندگي مي‌کردند. در آن جا، پيرترين مرد طايفه، از روي حسادت، هر گونه رابطه‌ي جنسي- به غير از خود- با زنان را ممنوع کرده

بود. این پیر مرد هم‌همی زنان طایفه را در انحصار خود قرار داده بود و فرزندانش را، یکی پس از دیگری، از محل دور می‌کرد تا مبادا با آن زنان آمیزش کنند. و این وضعیت ادامه داشت تا روزی که حادثه‌ای بسیار مهم رخ می‌دهد، به طوری که شاید از همان لحظه است که بشر پای به تمدن گذارده است:

"روزگاری، فرزندان‌ی که توسط پدر رانده شده بودند، گرد هم جمع می‌شوند. پدر خود را می‌کشند. سپس پدر خود را می‌خورند. با این عمل، آن‌ها به موجودیت پدرسالاری طایفه‌ی خود پایان می‌بخشند. با مجتمع شدن، آن‌ها به قدرت خود پی‌می‌برند و به انسان‌هایی پر جد و جهد تبدیل می‌شوند به طوری که موفق به انجام اموری می‌گردند که تا آن زمان از عهده‌ی آن برنمی‌آمدند. به احتمالی شاید پیشرفت‌ی... اختراع سلاحی جدید در آن‌ها این احساس برتری را به وجود آورده بود... خوراک توتمی totem، این اقدام فراموش نشدنی و جنایت‌کارانه، این نخستین جشن بشریت، شاید نقطه‌ی آغاز بسیار از پدیده‌های بشری باشد: سازماندهی‌های اجتماعی، قیود اخلاقی، مذهب... " (فرید، توتم و تابو). توتمی که موضوع بحث ما است، توتمی که از دوران کهن تا کنون همواره تحت نفوذ و سلطه فراگیرنده‌ی آن قرار داریم، «سیاست»ی است که افلاطون، «پدر» و خالق و صاحب اصلی آن می‌باشد. افلاطونی که سوفسطائیان (چون پروتاگوراس) را به خاطر دشمنی با اندیشه‌ی شهروند-مداری‌شان، بی‌رحمانه می‌رانند، در تقابل با پولیس و دموکراسی، «سیاست» را به مثابه‌ی فن و دانشی اختصاصی اختراع می‌کند، از آن، «فلسفه»ای مبتنی بر فرمان‌روایی-فرمان‌برداری «می‌سازد» و سرانجام اصول دینی را به حکم "حقیقت" و "خرد"، تجویز و ترویج می‌کند. به طوری که تا امروز، به رغم تغییر و تحول در فکرت سیاسی از چهارصد قبل از میلاد، به رغم پاره‌ای مقاومت‌ها و تلاش‌های ناقص و ناکام در "قتل پدر"، از جمله از سوی اسپینوزا، مارکس و آرنست که در این بحث به نمونه‌ی دوم اشاره خواهیم کرد، ما همچنان بر مدار نظام ساخته و پرداخته شده‌ی "استاد اول"، در باره‌ی سیاست فکر می‌کنیم، آن را با شرایط عینی و زمانی خود انطباق می‌دهیم و بنا بر احکام آن عمل می‌نماییم. پس تا زمانی که "قتل پدر" را به پایان قطعی نرسانده‌ایم، تا زمانی که اندیشه و عمل خود را از نیروی جاذبه‌ی منظومه‌ی فلسفی-متافیزیکی افلاطونی خارج و رها نساخته‌ایم، همواره در چنبره‌ی مفاهیم (concepts) و تعاریف او و دیگر فلاسفه و نظریه‌پردازانی که آن‌ها نیز در بستر و در راستای همان نظام متافیزیکی اندیشیده‌اند و نقادی کرده‌اند -کسانی چون ارسطو، اوگوستن، ماکیاول، هابز، هگل، کائوتسکی، لنین و...- «سیاست» را خواهیم اندیشید و «سیاست» را به عمل خواهیم آورد و در نتیجه جز تکرار و تقلید و احتمالاً "اصلاح" یعنی در حقیقت جز باز تولید همان «سیاست»، کاری نکرده‌ایم و نخواهیم کرد.

ساختار شکنی «سیاست»

آن چه که در زیر، از رساله‌ی مرد سیاسی افلاطون برگزیده‌ایم، عصاره‌ی آن چیزی است که وی «علم سیاست» politike episteme می‌نامد. مضمونی که، به زعم ما، در خطوط عمده و اساسی‌اش، همواره تا کنون، در عرصه‌ی تفکر سیاسی، خواه در غرب و خواه در شرق، مفهوم «سیاست» را تشکیل داده است. در این "دیالوگ افلاطونی" میان بیگانه و سقراط جوان که با سقراط اصلی تنها تشابه اسمی دارد، پرسش این است که سیاست چیست؟ و مرد سیاسی کیست؟ و بیگانه که در حقیقت نظر افلاطون را بیان می‌دارد، چنین پاسخ می‌دهد:

"بیگانه: گفتیم که سیاست و سلطنت، هنری است.

سقراط: آری.

بیگانه: و این هنر، هنر به طور کلی نیست بلکه نوعی خاص از هنر است، و از این رو آن را از هنرهای دیگر جدا کردیم و گفتیم که هنر داور و فرماندهی است.

سقراط: آری.

بیگانه: هنر فرمان‌دهنده را نیز به دو بخش تقسیم کردیم که یکی به موجودات بی‌جان فرمان می‌راند و دیگری به جانوران، و به همین ترتیب تقسیم را دنبال کردیم تا به این جا رسیدیم بی آن که دمی هنر و دانش را از نظر دور بداریم. منتها تا این دم هنوز نتوانسته‌ایم بفهمیم که هنر سیاست و سلطنت شناسایی چیست؟

سقراط: درست است.

بیگانه: پس می‌بینی اگر بخواهیم به سخنان پیشین خود وفادار بمانیم، ناچاریم تصدیق کنیم که سیاست و حکومت ربطی به کمی و بسیاری، یا اجبار و آزادی یا توانگری و تنگدستی ندارد بلکه فقط باید علمی خاص باشد.

سقراط: هرگز از سخن پیشین دست بر نخواهم داشت.

بیگانه: پس اینک باید دقت کنیم تا ببینیم در کدامیک از اشکال حکومت می‌توانیم دانش مربوط به حکومت بر مردمان را، که دشوارترین و مهمترین دانش‌ها است، پیدا کنیم. آری باید این شناسایی را پیدا کنیم تا ببینیم کدام کسان را که به دروغ ادعای سیاست‌مداری می‌کنند باید از پادشاه خردمند راستین جدا سازیم؟

سقراط: البته باید چنین کنیم.

بیگانه: گمان می‌کنی در جامعه، توده‌ی مردم می‌توانند آن علم را به دست آورند؟

سقراط: چنین امری محال است.

بیگانه: ولی در شهری که ساکنانش هزار تن اند شاید صد یا پنجاه تن پیدا شوند که بتوانند آن علم را به حد کمال به دست آورند؟

سقراط: پس آن علم باید آسانترین و ساده‌ترین علم‌ها باشد! می‌دانم که در میان هزار تن یونانی چنین عده‌ای پیدا نمی‌شوند که در بازی نرد استاد باشند تا چه رسد به سیاست و سلطنت، و فراموش نکنیم که باید، چنان که در آغاز بحث گفته‌ایم، کسی را که دارای این هنر است مرد سیاسی و پادشاه بنامیم خواه به راستی زمام حکومت را به دست داشته باشد و خواه نه.

بیگانه: خوب شد این نکته را به یاد آوردی. پس نتیجه‌ای که از این سخن برمی‌آید این است که هنر فرمانروایی درست را فقط در يك یا دو تن و به هر حال در عده‌ای بسیار قلیل می‌توان جست.

سقراط: بی‌گمان.

بیگانه: و این عده‌ی قلیل را - خواه فرمانروایی ایشان بر مردم با میل و اختیار مردم باشد و خواه بر خلاف میل مردم، و خواه از روی قانون اساسی مدون فرمان برانند و خواه بی قانون و خواه تنگدست باشند و خواه توانگر- فقط به این شرط مردان سیاسی به معنی راستین خواهیم شمرد که فرمانروایی ایشان از روی دانش و هنر صورت گیرد...
سقراط: درست است.

بیگانه: پس فقط جامعه‌ای را می‌توان دارای حکومت درست دانست که کسانی که در آن حکومت می‌کنند دارای شناسایی راستین باشند نه شناسایی خیالی، و هیچ فرق نمی‌کند که کسان از روی قانون حکومت کنند یا بی قانون، و حکومتشان بر مردم با میل و اختیار مردم باشد یا بر خلاف میل مردم، و توانگر باشند یا تنگدست، زیرا هیچ يك از این عوامل شرط درستی حکومت نیست.
سقراط: درست است.

بیگانه: و اگر فرمانروایان برای پاك ساختن جامعه کسانی را بکشند یا تبعید کنند، یا برای کوچکتر ساختن شهری جمعی را مانند انبوهی از زنبوران عسل به جایی دیگر بفرستند و یا برای بزرگ ساختن کشور جمعی را از بیرون به کشور بیاورند، تا هنگامی که همه این کارها را از روی عدالت و علم و به این منظور انجام می‌دهند که جامعه را از حال بدی که دارد به حال بهتر درآورند، با توجه به این شرایط، شکل حکومت این کشور را بیگانه شکل خوب و درست خواهیم شمرد... (دوره‌ی آثار افلاطون، ترجمه لطفی- کاویانی، مرد سیاسی، ۲۹۲ تا ۲۹۴)